

میترا درویشیان

صمد کردستان



وقتی در عمق چشمانش می‌نگریستم گویا به کوه‌های کردستان نگاه می‌کردم. فریادش همیشه بغضی در گلو می‌کشید. سکوتش پر از درد دل‌های انسانها بود. چگونه باور کنم رفتنش را؟! با که گویم بودنش را!! او هست اما نیست! سرگذشت تلخی‌ست این دنیا که هر روزش برگی تازه از شاخه جدا خواهد شد.

فریادش در لابلای خانه‌های کاهگلی می‌پیچد:

"«آ»، یعنی آزادی! یعنی آن چیزی که ما نداریم! یعنی بیان درد شما! یعنی احساسات پدر و مادرتان و آرزوهای بربادرفته خواهرتان.

"«ب» یعنی بیان یعنی آن چیزی که نمی‌توان به زبان آورد و در گلو باید خفه شود. آری وادارمان می‌کنند تا آزادی و بیان را در قلبهایمان به دار بیاویزیم.



"«پ» به معنی پابرهنه‌ها، آنان که گویا ما نمی‌دانیم کجا هستند! می‌خواهند تصور کنیم که در این کشور نداریم؛ ولی چندماه پیش زینب برای آمدن به مدرسه در میان برف و سرما پاهایش را از دست داد!

«ت» یعنی تو را درک خواهم کرد و تکه نانم را با جمال تقسیم می‌کنم!
«د» به معنی دارا، ثروتمند همان کسانی که درد ما را نمی‌بینند و
نمی‌فهمند ولی از خون ما پولهایشان روی هم انباشته می‌شود.
بچه‌ها! کودکانم! درس امروز کافی است. راه نفسم با این الفبا دارد بسته
می‌شود. این درسها درس شما نیست! درس شما برابری در اجتماع است.
درد شما همکاری انسانها با هم است. درد شما درد مشترک بچه‌های
تمامی ایران است."

صدایش می‌پیچید و گویا با آسمان برخورد می‌کرد! ابرها هراسان به هم
می‌خوردند و گریه سر می‌دادند از آمدن چیزی خبر داشتند.



حالا مدتهاست بچه‌ها پشت در بسته مدرسه
در انتظار او به سر می‌برند. کجاست؟ کجا
رفت صدای غمگین و خسته از درد
انسانهایش؟ به چه گناهی او را برده‌اند؟
درد او درد من است. فریاد من است. بغض
گره کرده من است.

پدر در گوش مادرم زمزمه می‌کند:
"او دیگر بر نمی‌گردد! او رفت. یک صبح خیلی زود که هنوز خورشید
لباس به تن نکرده و ماه بدرود نگفته بود، او چشمانش را به آسمان خیره
کرد. بر لبانش زمزمه آزادی بود، در دلش دنیایی از امید موج می‌زد،
می‌دانست بچه‌هایش راه او را دنبال خواهند کرد و با صدای بلند فریاد
خواهند زد "ای سرو ایستاده این رسم توست که ایستاده بمیری!" ای جلاد
ننگت باد."

